

نصرت‌الله قادری

عاشیق رضای
عاشق



www.ketab.ir

مقدمه	۹
تورا من چشم در راهم	۱۳
زمان خون، آسمان خون، دشت و درخون	۲۱
مکان خون، لامکان خون، بحرو بر خون	۳۰
سزد که میهن اشراق خوانم ایران را	۴۰
ای حسرت کیست که عالم همه دیوانه اوست؟	۴۷
این فصل را با «جان» بخوان	۷۵
تا شایق هست عشق نباید کرد	۸۹
ما در پناه عکس رخسار در آیم	۱۰۳
عشق پیدا شد و آتش عشق به دل زد	۱۲۱
خواب در چشم ترم می شکست	۱۴۱
میان عاشق و معشوق حالی است	۱۵۹
گویا کسی در می زند	۱۷۱
عاشیق سازت را بزن قلبم پر شده است	۱۹۳
دربان برو در باز کن	۲۱۳
باز آمدم، باز آمدم، از پیش آن یار آمدم	۲۳۳

عشق است که جان عاشقان زنده از اوست

همیشه کلمه آخوند، وسوسه رنگیز است. رازی در خود دارد کنایه آمیز. آخوند واژه ای فارسی به معنی دانشمند، پیشوای دین و معلم است که نخستین مورد کاربرد این واژه در ایران به مثابه عنوانی احترام آمیز برای علمای دین به دربار تیموریان مربوط می شود. در عصر قاجار کاربرد این کلمه گسترش یافت و شامل مدرسان و استادان دانشگاه ها هم شد و جایگاهی والا یافت. به عنوان مثال ملا محمد کاظم خراسانی مشهورترین فقیه و علمای ایران دوره قاجار آخوند نامیده می شد. در دوران حکومت پهلوی، کاربرد این واژه بسیار کسته ده شد. سیاست دستگاه حاکم نیز به دنبال آن بود که از جنبه ارزشی و احترام آمیز آن کاسته شود و حتی آن را به عنوان واژه ای تسمخه آمیز در بیاورد. تفکری که متأسفانه هنوز هم عده ای گرفتار آنند. مگر روقش که حکایت «آخوند شیخ حسین آل رحیم نجفی» را خواندم گرفتار این واژه شدم. آدمی تصویر آخوند را در ذهنم می بینم. مثلاً حق ندارد ساندویچ بخورد. اصلاً نباید سوی ورزش و بازی برود. و مهم تر این که، آخرت نباید عاشقی کند. اما من آخوندهایی را می شناسم که در حد اعلای دانش، ورزش هم می کنند و رسم عاشقی را زیبا آموخته بودند. پایی در خاک داشتند و سری در افلاک. مثل همه آدم های دیگر می کردند. اما کسی باور نداشت.

من همیشه با نقطه شروع وضعیت می نویسم. کاملاً ناخود آگاه من است که عمل می کند. جرأت نمی کنم بگویم نوعی «الهام» است که بهانه ای به رهگذران کینه توز سرشار از عداوت، که در کوچه رندان ادبیات سرگردانند، بدهم. اما به جرأت می گویم که در عالم بیخودی این زایش رخ می دهد. ولی باید گرفتار شوم. سوژه باید برایم جذابیت داشته باشد، باید طراوت و تازگی

داشته باشد. بعد مدت ها با هم «ستیز» می کنیم تا در وقتی که نمی دانم کی می رسد حالی دست می دهد که به آنی می رسم و مقام نوشتن به من عنایت می شود. دو دیگر آن که «خط» همیشه برای من امری جادویی بوده است. آدم را سحر می کند. خصوصاً اگر مثل من بدخط باشی و در حسرت زیبا نوشتن پیرشوی. رقص کلمات، تمپو، ریتم، کمپوزیسیون و هارمونی بی قرارشان که حیرت انگیز و اعجاب آور است همیشه من را جادو می کرده است.

در این بی کرانگی، ناگهان با آخوندی آشنا می شوم که از قضا خطاط است. از قضا عاشق است. از قضا «شهید» است. ملموس و دست یافتنی و ساده است. اما به شدت پیچیده و ناگرازمند است. مثل مولایش در نماز است که قربان می شود. و همه عمرش عاشق حسین (ع) بوده است. ناگهان آن جردن زده می شود. تب می کنم. گرفتار می شوم و «مثل همیشه» در بیداری خواب می بینم. آخوندی که عاشق است. چقدر شبیه آخوندال رحیم نجفی است. و این ساحت آخوند را همیشه در کتاب اشتباهات و گویی عاشقی تابوشکنی است.

نوشتن درباره احمدی رفتن به می میدان مین است. از همه سو در محاصره ای. به شدت هیجان برانگیز و در عین حال سست است. رضا سنگی آخوند است. از همان اول می دانی که بخشی از مخاطبات را از دست می دهی و بخشی دیگر هم ممکن است تو را تکفیر کنند. اما گریزی نداری. گرفتار شده ای. باید بنویسی. قلم امانت اوست، خالق که به قلم سوگند خورده است. خون حلقوم قلم از خون شهدا افضل است. «قلم قلم باشد. اگر بوی «حسین» (ع) بدهد. اگر «سرخ» باشد. اگر به محراب «سبز» سجده کرده باشد. اگر بافت رقصیدن در میدان سیمین لوح را یافته باشد. تب می کنم. گرمی گیرم. می سوزم. انکار خواب می بینم. ناگهان از خواب بیدار می شوم. روبه روی من «عاشیق رضای عاشق» ایستاده است. در آن روز. تند بند نافش را می برم. با آب زمزم می شویمش. در قنذاقی سبزی می پیچمش. نرم نرمک می آید. بزرگ می شود. و من هنوز راضی نیستم. تب دارم. می دوم. رضا سنگی آخوند هم پای من است. در من پیشی می گیرد. می رود. می رود تا سر سفره حضرت حق، و من جامی مانم. فقط خودم را راضی می کنم به تصویری که از «عاشیق رضای عاشق» ترسیم کرده ام. در این میدان این تنها کاری بود که باید می کردم. یا بهتر بگویم توانم بیش از این نبود. باقی با اوست که مهربان و بخشنده و رحیم و بخشایشگر است و آخوند رضا سنگی آنک بر سفره او نشسته است. همین. همین و بس. باقی در مکتوب من است.